

شدیم جمله برهنه، چو عشق او زد راه  
 شدیم جمله پیاده، چو او سواره رسید  
 چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر  
 بدان طمع دل پُرخون پاره پاره رسید  
 بده زیان و همه گوش شو، درین حضرت  
 شتاب کن که بی گوش، گوشواره رسید

[۲۳۲]

• اگر چرخ وجود من، ازین گردش فرو ماند  
 بگرداند مرا آنکش که گردون را بگرداند  
 اگر این لشگر ما را، ز چشم بد شکست افتد  
 بامر شاه لشگرها، از آن بالا فرود آید  
 اگر باد زمستانی، کند باغ مرا ویران  
 بهار شهریار من، ز دی انصاف بستاند  
 شمارِ برگ اگر باشد، یکی فرعونِ جتاری  
 کف موسی یکایک را، به جای خویش بنشانند  
 مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل  
 که آب چشمه‌ی حیوان، ترا هرگز نمیراند  
 شکسته بسته تازیها، برای عشق‌بازیها  
 بگویم هرچه من گویم، شهی دارم که بستانند

چو من خود را نمی‌یابم، سخن را از کجا یابم  
 همان شاهم که داد این شمع، شمع را بگیراند

[۲۳۳]

• یار مرا چو اُشتران، باز مهار می‌کشد  
 اُشتر مت خویش را، در چه قطار می‌کشد  
 جان و تنم بخت او، شیشه‌ی من شکست او  
 گردن من بیست او، تا به چه کار می‌کشد  
 شست ویم، چو ماهیان، جانب خشک می‌برد  
 دام دلم به جانب، میر شکار می‌کشد  
 آنکه قطار ابر را، زیر فلک چو اُشتران  
 ساقی دشت می‌کند، پرکه و غار می‌کشد  
 رعد همی زند دُهل، زنده شدست جزو و گل  
 در دل شاخ و مغز گل، بوی بهار می‌کشد  
 آنکه ضمیر دانه را، علت میوه می‌کند  
 رازِ دلِ درخت را، بر سر دار می‌کشد  
 لطف بهار بشکند رنج خُمارِ باغ را  
 گرچه جفای دی کنون، سوی خُمار می‌کشد

[۲۳۴]

● درخت و برگ برآید، ز خاک و این گوید  
 که: خواجه هرچه بکاری، ترا همان روید  
 ترا اگر نفسی ماند، جز که عشق مکار  
 که چیست قیمت مردم؟ هرآنچ می‌جوید  
 بشو دو دست ز خویش و، بیا بخوان بنشین  
 که آب بهر وی آمد، که دست و رو شوید  
 زهی سلیم، که معشوق او به خانه‌ی اوست  
 به سوی خانه نیاید، گزاف می‌بوید  
 به سوی مریم آید دوانه، گر عیسی‌ست  
 وگر خر است، بهل تا کمیز خر بوید  
 کسی که همزه ساقیست، چون بود هُشیار؟  
 چرا نباشد لَمتر؟ چرا نیفزوید؟  
 بگو غزل که به صد قرن، خلق این خوانند  
 نسج را که خدا بافت، آن نفرسوید

[۲۳۵]

● بعد از سماع گویی، کان شورها کجا شد؟  
 یا خود نبود چیزی، یا بود و آن فنا شد

منکر مباش بنگر، انفر عصای موسی  
 یک لحظه آن عصا بود، یک لحظه ازدها شد  
 چون ازدهاست قالب، لب را نهاده بر لب  
 کو خورد عالمی را، وانگه همان عصا شد  
 یک گوهری چو بیضه، جوشید و گشت دریا  
 کف کرد و کف زمین شد، وز دود او سما شد  
 الحق نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی  
 هر لحظه حمله آرد، وآنکه به اصل وا شد  
 گرچه ز ما نهان شد، در عالمی روان شد  
 تا نیستش نخوانی، گر از نظر جدا شد  
 هر حالتی چو نیرست، اندر کمان قالب  
 رو در نشانه جویش، گر از کمان رها شد  
 گرچه صدف ز ساحل، قطره ربود و گم شد  
 در بحر جوید او را، غواص کاشنا شد  
 از میل مرد و زن خون، جوشید و آن منی شد  
 وآنکه از آن دو قطره، یک خیمه در هوا شد  
 وآنکه ز عالم جان، آمد سپاه انسان  
 عقلش وزیر گشت و، دل رفت پادشا شد  
 تا بعد چندگاهی، دل باد شهر جان کرد  
 واگشت جمله لشکر، در عالم بقا شد

گویی: چگونه باشد، آمد شد معانی  
اینک به وقت خفتن، بنگر گیره گشا شد

[۲۳۶]

● میان باغ گل سرخ، های و هو دارد  
که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد؟  
به باغ خود همه مستند، لیک نی چون گل  
که هر یکی به قدح خورد و، او سبو دارد  
چو سال سال نشاطت و روز، روز طرب  
خُنک مرا و کسی را، که عیش خو دارد  
چرا مقیم نباشد، چو ما به مجلس گل؟  
کسی که ساقی باقی مامرو دارد  
عجایبند درختانش، پکر و آبستن  
چو مریسی که نه معشوقه و، نه شو دارد  
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست  
چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد  
وجود ما و وجود چمن، بدو زندهست  
زهی وجود لطیف و ظریف، کو دارد  
هزار جان مقتس فدای آن جانی  
که او به مجلس ما امر (اِشْرَبُوا) دارد

پیاله‌ای به من آورد گل، که باده خوری؟  
خورم، چرا نخورم؟ بنده هم گلو دارد  
چه حاجتست گلو باده‌ی خدائی را  
که ذره ذره همه نقل و می، از او دارد  
به مستهای درختان نگر، که فصل بهار  
شکوفه کرده که در شرب می، غلو دارد

[۲۳۷]

● به بندگان صفا، جز می صفا مدهید  
چو می دهید بدیشان، جدا جدا مدهید  
درین چنین قدح آمیختن، حرام بود  
به عاشقان خدا، جز می خدا مدهید  
برهنگان را، از آفتاب جامه کنند  
برهنگان رو عشق را، قبا مدهید  
چو هیچ باد صیابی، به گردشان نرسد  
به جانشان خبر از وعده‌ی صبا مدهید  
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق  
بپانه را نپذیرم بپانه‌ها مدهید  
شراب آتش و، ما زنده‌ایم از آتش  
اگر حریف شناسید، جز به ما مدهید

برای زخم چنین غازیان بود ترهم  
 کسی که درد ندارد، بدو دوا مدهید  
 چو تاج مفخر نبریز، شمس دین آمد  
 لقای هر دو جهان، جز بدان لقا مدهید

[۲۳۸]

● آنرا که درون دل، عشق و طلبی باشد  
 چون دل نگشاید در، آنرا سببی باشد  
 رو بر دل بنشین، کان دلبر پنهانی  
 وقت سحری آید، یا نیمه شبی باشد  
 جانی که جدا گردد، جوهای خدا گردد  
 او نادره‌ی باشد، او بوالعجبی باشد  
 آن دیده گزین ابوان، ابوان دگر بیند  
 صاحب نظری باشد، شیرین لقبی باشد  
 آنکس که چنین باشد، با روح قرین باشد  
 در ساعت جان دادن، او را طربی باشد  
 پایش چو به سنگ آید دُریش به چنگ آید  
 جانش چو به لب آید، با فنید لیبی باشد  
 خاموش کن و هرجا، اسرار مکن پیدا  
 در جمع سبک‌روحان، هم بولهبی باشد

[۲۳۹]

● باز آفتاب دولت، بر آسمان برآمد  
 باز آرزوی جانها، از راه جان درآمد  
 باز از رضای رضوان، درهای خلد وا شد  
 هر روح تا به گردن، در حوض کوثر آمد  
 باز آن شهبی درآمد، گو قبه‌ی شهبانست  
 باز آن قصبی برآمد، کز ماه برتر آمد  
 سرگشتگان سودا، جمله سوار گشتند  
 کان شاه یکسواره، در قلب لشکر آمد  
 آمد ندای بی‌چون، نی از درون نه بیرون  
 نی چپ نی و راست نی پس از برابر آمد  
 گوئی که آن چه سویست؟ آنسو که جست و جویست  
 گوئی کجا کنم رو؟ آنسو که این سر آمد  
 آنسو که میوه‌ها را، این پختگی رسیدست  
 آنسو که منگها را، اوصافی گوهر آمد  
 با درد باش تا درده، آنسو که ره نماید  
 آنسو که بیند آنکس، کز درد مضطر آمد  
 آن پادشاه اعظم، در بسته بود محکم  
 پوشید دلقی آدم، امروز بر در آمد

[۲۴۰]

● نگفتمت مرو آنجا، که مبتلات کنند؟

که سخت دست درازند، بست پات کنند؟

نگفتمت که بدان سوی دام در دامت؟

چو درفتادی در دام، کی رهات کنند؟

نگفتمت به خرابات، طرفه مستانند؟

که عقل را هدف نیر ترهات کنند؟

چو نو سلیم دلی را، چو نغمه بر بایند

بهر پیاده شهبی را، به طرح مات کنند

بسی مثال خمیرت، دراز و گیرد کنند

گفت کند و دوسد یار، گهریات کنند

نو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش

که کوه قاف شوی، زود در هوات کنند

هزار مرغ عجیب از گیل نو بر سازند

چو ز آب و گیل گذری، نادگر چهات کنند

چو در کشاکش احکام، راضیت بایند

ز رنجها برهاند و مرتضات کنند

[۲۴۱]

● پیمانهایست این جان، پیمانها این چه داند؟

از پاک می پذیرد، در خاک می رساند

در عشق بی قرارش، بنمودنست کارش

از عرش می ستاند، بر فرش می فشاند

باری نبود آگه، زین سو که می رساند

ای کاش آگهستی، ز آنسو که می ستاند

خاک از نثار خانها، تابان شده چو کاتها

کو خاک را زبانها، تا نکتهی جهانند؟

تا دم زند ز یسه، زان یسهی همیشه

کان یسه جان ما را، پنهان چه می چراند؟

شیری که خویش ما را، جز شیر خویش ندهد

شیری که خویش ما را، از خویش می رهند

آن شیر خویش بر ما، جلوه کند چو آهو

ما را به این فریب او، تا یسه می دواند

[۲۴۲]

● مشو ای دل نو دگرگون، که دل بار بداند

مکن اسرار نهانی، که وی اسرار بداند

همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند  
 که همه شیوهی می را، دلِ خنثار بداند  
 کف او خار نشاند، کف او گل شکفاند  
 همه گلهای نهانی، ز دلِ خار بداند  
 تو به هر روز بتدریج یکی چیز بدانی  
 نو برو چاکر او شو، که به یکبار بداند  
 چو اسیری بگه حکم به اقرار و گواهی  
 نین صوفی به گواهی، دلِ اقرار بداند

[۲۴۳]

● نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد  
 آواری عشقی ما، آواره نخواهد شد  
 آنرا که منم خورقه، عریان نشود هرگز  
 و آنرا که منم چاره، بیچاره نخواهد شد  
 آنرا که منم منصب، معزول کجا گردد؟  
 آن خار که شد گوهر، او خار نخواهد شد  
 آن قلبی مشتاقان، ویران نشود هرگز  
 و آن مُصحفِ خاموشان، سی پاره نخواهد شد  
 از اشک شود ساقی، این دیدهی من، لیکن  
 بی‌ترگی مخمورش، خنثاره نخواهد شد

بیمار شود عاشق، اما به نمی میرد  
 ماه ارچه که لاغر شد، استاره نخواهد شد  
 خاموش کن و چندین، غمخواره مشو آخر  
 آن نفس که شد آمر، اقراره نخواهد شد

[۲۴۴]

● شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد  
 آن سیمبرم آمد، و آن کانی زرم آمد  
 مستی سرم آمد، نورِ نظرم آمد  
 چیز دگر از خواهی، چیز دگرم آمد  
 آن راهزنم آمد، توبه شکتم آمد  
 و آن یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد  
 امروز به از دینه، ای مونس دیرینه  
 دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد  
 آنکس که همی جستم، دی من به چراغ او را  
 امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد  
 دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر  
 زان ناج نکورویان، نادر کمرم آمد  
 از مرگ چرا ترسم؟ گو آب حیات آمد  
 وز طعن چرا ترسم؟ چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم، کانگشتریم دادی  
 و آن ناج ملوکانه، بر فرق سرم آمد  
 از حد چو بشد دردم، در عشق سفر کردم  
 یارب چه سعادتها، که زین سفرم آمد  
 وقتست که می نوشم، تا برق زند هوشم  
 وقتست که بریزم، چون بال و پرّم آمد  
 وقتست که درتابم، چون صبح درین عالم  
 وقتست که برغزم، چون شیر نرم آمد  
 بینی دو بماند اما، بردند مرا، جانا  
 جایی که جهان آنجا، بس مختصرم آمد

[۲۴۵]

• دی میان عاشقان، ساقی و مطرب میر بود  
 ترهم افتادیم، زیرا روز گیراگیر بود  
 عقل با تدبیر آمد، در میان جوش ما  
 در چنان آتش، چه جای عقل یا تدبیر بود؟  
 در شکار بی دلان صد دیده‌ی جان دام بود  
 وز کمان عشق پزان صد هزاران تیر بود؟  
 آهویی می‌ناخت آنجا، بر مثال ازدها  
 بر شمار خاکِ شیران، پیش او نخجیر بود

دیدم آنجا پیرمردی، طرفه‌ای، روحانی  
 چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود  
 دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر ناخت  
 چرخها از هم جدا شد، گوئیا تزویر بود  
 کاسه‌ی خورشید و قه از عربده ترهم شکست  
 چونکه ساغرهای مسنان، نیک با توفیر بود

[۲۴۶]

• در خانه نشسته، بُت عیار که دارد؟  
 معشوقی قمرروی شکربار، که دارد؟  
 بی‌زحمت دیده، رُخ خورشید که بیند؟  
 بی‌پرده عیان، طاقت دیدار که دارد؟  
 گفتمی به خرابات، دگر کار ندارم  
 خود کار تو داری و، دگر کار که دارد؟  
 رندان صیوحی، همه مخمور خمارند  
 ای زهره کلید در ختار، که دارد  
 یک غمزه‌ی دیدار، به از دامن دینار  
 دیدار چو باشد، غم دینار که دارد؟  
 جانها جو از آن شیر، ره صید بدیدند  
 اکنون چو سگان، میل به مُردار که دارد؟

ای در رُخ تو زلزله‌ی روز قیامت  
 در جنت حُسن تو، غم ناری که دارد؟  
 با غمزه‌ی غمنازه‌ی آن یار وفادار  
 اندیشه‌ی این عالم عذار، که دارد؟  
 ای مطرب خوش لهجه‌ی شیرین دم عارف  
 باری ده و برگو، که چنین یار که دارد؟  
 بازار بُنان از تو خرابست و کسادست  
 بازار چه باشد؟ دل بازار که دارد؟  
 امروز ز سودای تو کس را، سر سرنیست  
 دستار که دارد؟ سر دستار که دارد؟  
 شمس‌الحق تبریز، چو نقد آمد و پیدا  
 از پار که گوید؟ غم پیرار که دارد؟

[۲۴۷]

● بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد  
 از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد  
 چون باز که بزیاید، مرغی پگی صید  
 بر بود مرا آن مه و، بر چرخ دیوان شد  
 در خود چو نظر کردم، خود را بندیدم  
 زیرا که در آن مه نم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم، جز ماه ندیدم  
 تا سر تجلی ازل، جمله بیان شد  
 نه چرخ فلک، جمله در آن ماه فرو شد  
 کشتی وجودم همه در بحر نهران شد  
 آن بحر به زد موج و خیرد باز برآمد  
 و آوازه درافکند، چنین گشت و چنان شد  
 آن بحر گفی کرد و، به هر پاره از آن کف  
 نقشی ز فلان آمد و، جسمی ز فلان شد  
 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت  
 در حال گذازید و، در آن بحر روان شد  
 بی دولتِ مخدومی شمس‌الحق تیریز  
 نی ماه توان دیدن و، نی بحر توان شد

[۲۴۸]

● عقل بند ره رُوانست، ای پسر  
 بند بشکن، ره عیانست، ای پسر  
 عقل بند و دل فریب و جان حجاب  
 راه ازین هر مه نهانست، ای پسر  
 چون ز عقل و جان و دل برخاستی  
 این یقین هم در گمانست، ای پسر



مرد کو از خود زرفت، او مرد نیست

عشق بی‌دردان نشانست، ای پسر

سینه‌ی خود را هدف کن پیش دوست

هین که نیرش در کمانست، ای پسر

عشق کار نازکانِ نرم نیست

عشق کار پهلوانست، ای پسر

هر که بو تر عاشقانرا بنده شد

خرو صاحب قرانست، ای پسر

عشق را از کس می‌رس، از عشق پرس

عشق ایرِ دُر فشانست، ای پسر

ترجمانی قش، محتاج نیست

عشق، خود را ترجمانست، ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین

عشق نیکو نردبانست، ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود

عشق قله‌ی کاروانست، ای پسر

این جهان از عشق، تا نفریبت

کین جهان از تو جهانست، ای پسر

هین دهان بریند و خامش چون صدف

کین زبانت خصم جانست، ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان

چونکه با شمش قرانست، ای پسر

[۲۴۹]

• همه صیدها بکردی، هله میر بار دیگر

سگِ خویش را رها کن، که کند شکار دیگر

همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی

منشین ز پای یکدم، که بماند کار دیگر

همه نقلها سُردی، به وکیل در سپردی

بشنو از این مُحاسب، عدد و شمارِ دیگر

تو بسی سمنِ تیران را، به کنار در گرفتی

نفسی کنار بگشا، بنگر نگارِ دیگر

خُنک آن قماربازی، که بیاخت آنچه بودش

بنماند هیچش الا، هوسِ قمارِ دیگر

تو به مرگ و زندگانی، هله نا جز او نمانی

نه چوروسی که هر شب، کشد او به بارِ دیگر

[۲۵۰]

• ندا رسید به عاشق ز عالم رازش

که عشق هست بُراقِ خدای، می‌تازش

تبارک‌الله، در خاکیان چه باد افتاد  
 چو آب لطف به جوشد ز آتش نازش  
 گرفت شکل کبوتر، ز ماه تا ماهی  
 ز عشق آنکه درآید به چنگل بازش  
 گرفت چهره‌ی عشاق رنگ و سگی زر  
 ز عشق زرگر ما و، ز لذت گازش  
 بدانکه تن چو غبارست و جان در او چون باد  
 ولیک فعل غبار تنست غمازش  
 غبار جان بود و می‌رسد دگر جانی  
 که ذره ذره به رقص آمده است آوازش  
 جهان تنور و در او نانهای رنگارنگ  
 تنور و نان چه کند؟ آنکه هست خبازش  
 مگو که غیرت، هر لحظه دست می‌خاید  
 که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش

[۲۵۱]

● باز از آن کوهِ قاف، آمد عنقای عشق  
 باز برآمد ز جان، نعره و هیای عشق  
 باز برآورد عشق، سر به مثال نهنگ  
 تا شکند زورقی، عقل به دریای عشق

سینه گشادست فقر، جانب دل‌های پاک  
 در شکم طور بین، سینه‌ی مبنای عشق  
 فتنه نشان عقل بود، رفت و به یکسو نشست  
 هر طرف اکنون به بین، فتنه و غوغای عشق  
 عقل بید آنشی، گفت که: عشقت و نی  
 عشق ببیند مگر، دیده‌ی بینای عشق  
 عشق فدای بلند، کرد به آواز پست  
 کی دل بالا بپر، بنگر بالای عشق  
 بنگر در شمس دین، مفخر تبریزبان  
 شادی جانهای پاک، دیده‌ی دل‌های عشق

[۲۵۲]

● روان شد اشک باقوتی، ز رای دیدگان اینک  
 ز عشق بی‌نشان آمد، نشان بی‌نشان اینک  
 به بین در رنگ معشوقان، نگر در رنگ مشتاقان  
 که آمد این دو رنگ خوش، از آن بیرنگ جان اینک  
 فلک هم خاک را هر دم، هزاران رنگ می‌بخشد  
 که نه رنگ زمین دارد، نه رنگ آسمان اینک  
 چو اصل رنگ بی‌رنگست و اصل نقش بی‌نقشت  
 چو اصل حرف بی‌حرفست، چو اصل نقد کان اینک

نونی عاشق نونی معشوق، نونی جویان این هر دو  
 ولی تو، نوی بر نوبی، ز رشک این و آن اینک  
 تو مشک آب حیوانی، ولی بشکت دهان بندد  
 دهان خاموش و جان نالان، ز عشق بی امان اینک  
 ز ذوقش گر به بالیدی، چرا از هجر نالیدی  
 تو منکر می شوی لیکن، هزاران ترجمان اینک  
 اگر نه صید یاری تو، بگو چو بیقراری تو؟  
 چو دبدی آسیا گردون، بدان آب روان اینک  
 اشارت می کند جانم، که خاموش کن مرجانم  
 خموشم بنده فرمانم، رها کردم بیان اینک

[۲۵۳]

• تبار اگرچه جهان را خراب کرد به جنگ  
 خراب گنج نو دارد، چرا شود دلتنگ؟  
 جهان شکست و، تو یار شکستگان باشی  
 کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ؟  
 کنار و بوسه‌ی رومی رُخانت می‌باید؟  
 ز روی آینه‌ی دل به عشق بزدا زنگ  
 تعلقست عجب زنگ را بدین رومی  
 تعلقست نهانی، میان موش و پلنگ

دهان بیند که تا دل دهانه بگشاید  
 فرو خورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ  
 اگر نه مفرخ تبریز شمس دین جویاست  
 چرا شود غم عشقش، موگل و سرهنگ

[۲۵۴]

• هله رفتیم و گرانی ز جمالت بُردیم  
 روی ازین جا به جهان عجیب آوردیم  
 دوست یکجام بُر از زهر چو آورد به پیش  
 زهر چون از کف او بود به شادی خوردیم  
 گفت: خوش باش که بخشیمت صد جانِ دگر  
 ما کسی را به گزاره ز کجا آزرده‌یم  
 گفتیم: ایجان چو تویی از تن ما جان خواهد  
 گر درین دلم به پیچیم یقین نامردیم  
 ما نهالیم، بروسیم اگر در خاکیم  
 شاه یا ماست، چه باکست که ما رُخ زردیم؟  
 به درون در فلکیم و، به بدن زیر زمین  
 به صفت زنده شدیم ارچه به صورت مُردیم  
 چونکه درمان جهان طالبِ دردست و سقیم  
 ما ز درمان بُردیم و، حریفِ دردیم

جان چو آینه‌ی صافیست بر او تن کردست  
 حُسن در ما ننماید چو به زیر گردیم  
 این دو خانه است و دو منزل به یقین مُلک و بست  
 خدمت ما کن و شاهش که خدمت کردیم  
 چون بنابد رُخ تو بر فرس دل، شاهیم  
 چون بیاید قدحت، صاف شویم از دُرِدم  
 می دهند چو توئی، فخر همه مشتایم  
 پرورنده چو توئی، زقت شویم از خُردیم

[۲۵۵]

• تا که اسیر و عاشق، آن صنم چو جان شدم  
 دیو نیم، پری نیم، از همه چون نپان شدم  
 برف بُدم، گداختم، تا که مرا زمین بخورد  
 تا همه دودِ دل شدم، تا سوی آسمان شدم  
 آنکه کسی گمان نبرد، رفت گمان من بدو  
 تا که چنین به عاقبت، بر سر آن گمان شدم  
 از سر بی‌خودی دلم، داد گواهیی بدست  
 این دل من ز دست شد، و آنچه بگفت آن شدم  
 این همه ناله‌های من، نیست ز من، همه ازوست  
 کز مدد لب و دَمش، بی‌دل و بی‌زبان شدم

گفت چرا نپان کنی عشق مرا؟ چو عاشقی  
 من ز برای این سخن، شُهره‌ی عاشقان شدم  
 جان و جهان ز عشق تو، رفت ز دست کار من  
 من به جهان چه می‌کنم، چونکه از آن جهان شدم

[۲۵۶]

• باز در اسرار روم، جانب آن یار روم  
 نمره بلیل شنوم، در گل و گلزار روم  
 تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا  
 همره دل کردم خوش، جانب دلدار روم  
 صبر نماندست که من، گوش سوی نسبه بزم  
 عفتل نماندست که من، راه به هنجار روم  
 چنگ زدن ای زهره‌ی من، تا که برین قنتن تن  
 گوش برین بانگ نهم، دیده به دیدار روم  
 خسته دامت دلم، بر در و بامست دلم  
 شاهد دلرا بکیشم، سوی خریدار روم  
 گفت مرا: در چه فنی، کار چرا می‌نکنی؟  
 راه دکانم بنما، تا که سوی کار روم  
 تا که ز خود بُد خیرش، رفت دلم بر اثرش  
 کو اثری از دل من، تا که بر آثار روم

تا ز جریفانِ حسد، چشم بدی در نرسد  
 کف به کفِ بارِ دهم، در کفِ غارِ روم  
 درسِ رئیسانِ خوشی، بی‌هشی‌ست و خُششی  
 درسِ چو خام‌ست مرا، بر سر تکرارِ روم

[۲۵۷]

● تیز توّم، نیز توّم، تا به سوارانِ برسم  
 نیست شوم، نیست شوم، تا بر جانانِ برسم  
 خوش شده‌ام، خوش شده‌ام پاره‌ی آتش شده‌ام  
 خانه بوزم، بروم، تا به بیابانِ برسم  
 خاک شوم، خاک شوم، تا ز تو سرسبز شوم  
 آب شوم، سجده‌کنان، تا به گلستانِ برسم  
 چونکه فتادم ز فلک، ذره صفت همچو ملک  
 ایمن و بی‌لرز شوم، چونکه به پایانِ برسم  
 چرخ بود جایِ شرف، خاک بود جایِ تلف  
 باز رهم زین دو خطر، چون بر سلطانِ برسم  
 عالم این خاک و هوا، گوهر کفرست و فنا  
 در دل کفر آمده‌ام، تا که به ایمانِ برسم  
 آن شه موزونِ جهان، عاشق موزون طلبد  
 شد رُخ من سگه‌ی زر، تا که به میزانِ برسم

رحمت حق آب بود، جز که به پستی نرود  
 خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
 هیچ طبیعی ندهد، بی‌مرضی خبّ و دوا  
 من همگی درد شوم، تا که به درمان برسم

[۲۵۸]

● ای تو بداده در سحر، از کفِ خویش بادام  
 تاز رها کن ای صنم، راست بگو که داده‌ام  
 گر تو برفتی از برم، آن یزیدت از سرم  
 بر سرِ ره بیا بین، بر سرِ ره فتاده‌ام  
 چشم بدی که بُد مرا، حُسنی تو در حجاب شد  
 دوختم آن دو چشم را، چشمِ دگر گشاده‌ام  
 چون نگشاید این دلم، جز به امیدِ عهد تو  
 نامه‌ی عهدِ دوست را، بر سرِ دل نهاده‌ام  
 زاده‌ی اولم بشد، زاده‌ی عشقم این نفس  
 من ز خودم زیادتم، زآنکه دو بار زاده‌ام  
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر بُرد  
 همچو روانِ عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام  
 من به شهی رسیده‌ام، زلفِ خوشش کشیده‌ام  
 جامه‌ی شه گرفته‌ام، گرچه چنین پیاده‌ام

از تبریز شمس دین، باز یا مرا بین  
مان شلم ز عشق تو، لیک ازو زیادهام

[۲۵۹]

● منم آن نیازمندی، که بنو نیاز دارم  
اگر از تو باز دارم، بیک چشم باز دارم  
توئی آفتاب و چشمم، به جمال تست روشن  
غم چون تو نازنینی، به هزار ناز دارم  
به جفا نمودن تو، ز وفات بر نگردم  
به وفا نمودن خود، ز جفات باز دارم  
گیله کردم از تو گفتی: که بساز چاره‌ی خود  
منم آنکه در غم الحق، دل چاره‌ساز دارم  
غم دل چه باز گویم، که تو را ملال گیرد  
گنم این حدیث کوتاه، که غم دراز دارم

[۲۶۰]

● هوسی است در سر من، که سر بشر ندارم  
من ازین هوس چنانم، که ز خود خیر ندارم  
دو هزار مُلک بخشد، شه عشق هر زمانم  
من ازو به جز جمالش، هوسی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش ز دو کون قر مرا بس  
چه غم از گله بیفتد؟ چه غم آر کمر ندارم؟

سحری ببرد عشقش، دل خسته را به جانی

که ز روز و شب گذشتم، خیر از سحر ندارم

سفری فتاد جانرا، به ولایت معانی

که سپهر و ماه گوید، که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گر، ز دو دیده خون فشاند

تو گمان میر که از وی دل پر گهر ندارم

چو شکر فروش دارم، که به من شکر فروشد

که نه عذر هرگز، که برو شکر ندارم

بنمودمی نشانی، ز جمال او ولیکن

دو جهان بهم برآید، سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم، که چو شمس دین بیاید

بنهم به شکر این سر، که به غیر سر ندارم

[۲۶۱]

● دگر بار، دگر بار، ز زنجیر بچستم

ازین بند و ازین دام زبون گیر بچستم

شب و روز دودیدیم، و شب و روز بریدیم

وزین چرخ بیرسید، که چون تیر بچستم

من از غصه چه ترسم؟ چو با مرگ حریمم  
 ز سرهنگ چه ترسم؟ چو از میر بختیم  
 به اندیشه فرو بُرد، مرا عقل چهل سال  
 به شصت و دو شلم صید و ز تقلیر بختیم  
 ز تقلیر همه خلق، گر و کور شدستند  
 ز کز و فز تقلیر و ز تقلیر بختیم  
 برون پوست درون دانه، بود میوه گرفتار  
 از آن پوست وز آن دانه، چو انجیر بختیم  
 ز خون بود غذا اول و آخر شده خون شیر  
 چو نندان جرد رست، از آن شیر بختیم  
 بی نان بدویدیم، یکی چند به تزویر  
 خدا داد غذایی که ز تزویر بختیم  
 خمش باش خمش باش، به تفصیل مگو فاش  
 ز تفسیر نگوئیم، ز تفسیر بختیم

[۲۶۲]

• از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم  
 از شاخ درخت تو چنین خام فتنیدیم  
 در سایه سرو تو مها سیر نختیم  
 وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی  
 تا سوخته گشتیم، ولیکن نپزیدیم  
 گشتیم به ویرانه به سودای تو چون گنج  
 چون مار بآخر به نیک خاک خریدیم  
 چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک  
 اکنون به تو محویم، نه پاک و نه پلیدیم  
 تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم  
 در فرقت و در سوز بس انگشت گزیدیم  
 چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها  
 ما رخت و فماشات بر افلاک کشیدیم  
 شکرست که تریاق تو با ماست، اگرچه  
 زهری که خلایق نچشیدند چشیدیم  
 آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب  
 چون ماهی بی آب، برین خاک طپیدیم  
 چون جوی شد این چشم زبی آبی آن جوی  
 تا عاقبة الأمر، به سرچشمه رسیدیم  
 چون صبر فرج آمد و بی صبر خرج بود  
 خاموش مکن ناله، که ما صبر گزیدیم

● برخیز تا شراب به رطل و سو خوریم  
 بزم شهنشست، نه ما باده می خوریم  
 بحریت شهریار و شرایست خوش گوار  
 در یه شراب لعل بین ما چه گوهریم  
 خورشید لایزال چو ما را شراب داد  
 از کبر در پیاله‌ی خورشید ننگریم  
 پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز  
 تا همچو دل ز آب و گیل خوش بگذریم  
 نوری که در زجاجه و مشکاة یافتست  
 بر ما بزن، که ما ز شعاعش منوریم  
 بس گرم و سرد شد دل ازین باده چون ثنور  
 در سوزمان چو هیزم، تا هیچ نفشریم  
 چون شبیهی فلک پُر از آتش شده است جان  
 چون کوره بهر ما که من و قلب با زوریم  
 خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر  
 با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم  
 ای مطرب، آن ترانه‌ی تری باز گو بین  
 تو تری و لطیفی، ما از تو ترنریم

اندر فکن ز بانگ خروش خوشت صدا

در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم  
 آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای  
 در گوش ما بدم، که چو سُرنايِ مضطربیم

● ای مطرب این غزل گو، کی بار توبه کردم  
 از هر گلی بُردم، وز خار توبه کردم  
 گه مست کار بودم، گه در خمار بودم  
 ز آن کار دست شستم، زین کار توبه کردم  
 در جُرم توبه کردن، بودیم تا به گردن  
 از توبه‌های کرده، این بار توبه کردم  
 ای می فروش می ده، ساغر بدست من یه  
 من ننگ را شکستم، در عار توبه کردم  
 ای مطرب الله الله، من بی زهم نو بر ره  
 بردار چنگ میزن بر تار، توبه کردم  
 ز اندیشه‌های چاره، دل بود پاره پاره  
 بیچارگیست چاره، ناچار توبه کردم  
 بنمای روی ته راه خوش کن شب سه را  
 کز ذوق آن گنه راه، بسیار توبه کردم



گفتم که وقت توبه است، شوریده‌ای مرا گفت  
 من تائب قدیمم، من پار توبه کردم  
 بهر صلاح دین را، محرومی بقین را  
 منکر به عشق گوید: ز انکار توبه کردم

[۲۶۵]

● بده آن باده‌ی دوشین، که من از نوشِ نومتم  
 بده ای حاتم عالم، قدح زفت به دستم  
 ز من ای ساقی مستان، نفسی روی مگردان  
 دل من فشکن اگر نه، قدح و شیشه شکتم  
 قدحی بود به دستم، بفکندم، بشکتم  
 کف صد پای برهنه، من از آن شیشه بچستم  
 تو بدان شیشه‌پرستی، که ز شیشه است شرابت  
 می من نیست ز شیر، ز چه رو شیشه پرستم؟  
 بکش ای دل، می جانی و بخریب ایمن و فارغ  
 که سر غصه بُردم، ز غم و غصه پرستم  
 دل من رفت به بالا، تن من رفت به پستی  
 من بیچاره کجایم؟ نه به بالا، نه به پستی  
 به لب جوی چه گردی؟ بچه از جوی، جو مردی  
 بچه از جوی مرا جو، که من از جوی بچستم

منم آن مست دهل‌زن، که شدم مست به میدان  
 دهلِ خویش چو پرچم، به سر نیزه بیستم  
 چه خوش و بی‌خودشاهی، هله خاموش چوماهی  
 چو ز هسنی برهیدم، چه کشی باز بهستم؟

[۲۶۶]

● سیر نمی‌شوم ز تو، ای میه جانفزای من  
 جور مکن جفا مکن، نیست جفا سزای من  
 با ستم و جفا خوشم، گرچه درونِ آتشم  
 چونکه تو سابه افکنی، بر سرم ای همای من  
 چونکه کند شکر فشان، عشق برای سرخوشان  
 نریخ نبات بشکند، چاشنی بلای من  
 عود دقد ز دود من، کور شود حسود من  
 زفت شود وجود من، تنگ شود قبای من  
 آن نفس این زمین بود چرخ‌زنان چو آسمان  
 ذره به ذره رقص او، نمره‌زنان که های من  
 آمد دی خیال نو، گفت مرا که: غم مخور  
 گفتیم: غم نمی‌خورم، ای غم تو دواي من  
 گفت که: غم غلام نو، هر دو جهان به کام تو  
 لیک ز هر دو دور شو، از جهت لقای من

گفتم: چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد  
 گر بروم به سوی جان، باد شکسته پای من  
 گفت که: چشم بد پهل، کونخورد جز آب و گِل  
 چشم بدان کجا رسد؟ جانب کبریای من  
 گفت: در آب و گِل نه ای، سابهی تست این طرف  
 بُرد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من  
 ز آنچه بگفت دلبرم، عقل پرید از سرم  
 باقی قصه عقل گُل، بو نبرد چه جای من؟

[۲۶۷]

● باز نگار می کشد، چون شتران مهار من  
 بارگشی است کار او، بارگشی است کار من  
 پیش رو قطارها، کرد مرا و می کشد  
 آن شتران مست را، جمله درین قطار من  
 اُشتر مست او منم، خاتیرست او منم  
 گاه کشد مهار من، گاه شود سوار من  
 کار کنم چو گهتران، بار کشم چو مهتران  
 بار که می کشم؟ ببین، عزت کار و بار من  
 نرگس او ز خون من، چون شکنند خُمار خود  
 صبر و فرار او بُرد، صبر من و فرار من

گشته خیال روی او، قبله ی نور چشم من  
 و آن سخنان چون زَرش، حلقه ی گوشوار من  
 باغ و بهار را بگو: لاف خوشی چه می زنی؟  
 من بنمایمت خوشی، چون برسد بهار من  
 می چو خوری بگو به می: بر سر من چه می زنی؟  
 در سر خود ندیده ای، باده ی بی خُمار من  
 باز سپیدی و برو، میر شکار را بگو  
 هر دو مرا توتی یکی، میر من و شکار من  
 مطلع این غزل شتر، بود از آن دراز شد  
 ز اُشتر کونهی مجو، ای شه هوشیار من

[۲۶۸]

● با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
 با آنکه نیست عاشق، یکدم مشو قرین  
 ور زانکه بار پرده ی عزت فرو کشید  
 آن را که پرده نیست برو، روی او ببین  
 آن روی بین که بر رُخش آثار روی اوست  
 آن را نگر، که دارد خورشید بر جبین  
 ز بس که آفتاب، دو رُخ بر رُخش نهاد  
 شهمات می شود، ز رخس ماه بر زمین

در طرهای نسخه ای تاکت نعبست  
 در چشمهای غمزه ای تاکت نستین  
 بی خون و بی رنگت تنش، چون تن خیال  
 بیرون و اندرون، همه شیرست و انگین  
 از بس که در کنار، همی گبرش نگار  
 بگرفت بوی یار و، رها کرد بوی طین  
 کی نور وام خواهد، خورشید از سپهر؟  
 کی بوی وام خواهد، گلین ز یاسمین  
 بی گفت شو چو ماهی و، صافی چو آب بحر  
 تا زود بز خزینه ای گوهر شوی امین  
 در گوش تو بگویم، با هیچ کس مگو  
 این جمله کیست؟ مفریز تبریز شمس دین

[۲۶۹]

● ای تو امان هر بلا، ما همه در امان تو  
 جان همه خوش است در سایه ای لطف جان تو  
 شاه همه جهان توئی، اصل همه کسان توئی  
 چونکه تو هستی این ما، نیست غم از کسان تو  
 ابر غم تو ای قمر، آمد دوش بر جگر  
 گفت مرا ز بام و در، صد سقط از زبان تو

جست دلم ز قال او، رفت بر خیال او  
 شاید ای نبات خو، این همه در زمان تو؟  
 جان مرا در این جهان آتش تست در دهان  
 از هوس وصال تو، وز طلب جهان تو  
 نیست مرا ز جسم و جان، در رو عشق تو نشان  
 زانکه نفول می روم، در طلب نشان تو  
 بنده به دید جوهرت، لنگ شدست بر درت  
 مانده ام ای جواهری، بر طرف دکان تو  
 شاد شود دل و جگر، چون بگشایی آن کمر  
 بازگشا تو خوش قبا، آن کمر از میان تو  
 تا نظری به جان کنی، جان مرا چو کان کنی  
 در تبریز شمس دین، نقد رسم به کان تو

[۲۷۰]

● خُشک آن دم که نشینم در ایوان من و تو  
 به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو  
 داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  
 آن زمانی که درآیم به بستان من و تو  
 اختران فلک آیند به نظاره ای ما  
 می خود را بنمائیم، بدیشان من و تو

من و تو، بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
 خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو  
 طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند  
 در مقامی که بخندیم، بدانسان من و تو  
 این عجیتر که من و تو، به یکی گنج اینجا  
 هم درین دم به عراقیم و خراسان من و تو  
 به یکی نقش برین خاک و، بر آن نقش دگر  
 در بهشت ابدی و، شکرستان من و تو

[بایان]